

در جستجوی راز بقا* مسئله رستاخیز فرهنگی خراسان

احسان یارشاطر

پرسشی در جستجوی پاسخ

گزاویه دو پلانول (Xavier de Planhol) دانشمند نامدار فرانسوی در اثر
Les nations du Prophète. Manuel de géographie politique musulmane اساسی خود،
musulmane (ملت‌های پیامبر: راهنمای جغرافیایی سیاست مسلمانان) پرسشی را
مطرح نموده که دیری است پژوهندگان تاریخ ایران را به خود مشغول داشته، و
آن اینکه چرا در ایران که، با یک استثناء^۱ نزدیک به هزار سال از سده پنجم تا
پانزدهم (یازدهم تا بیستم میلادی) زیر فرمانروایی امرا و پادشاهان ترک یا
ترک‌زبان به سر برده و زیستگاه قبایل گوناگون ترک و ترکمن بوده، زبان ترکی -
آن گونه که در ترکیه پای گرفت - زبان ملی نشد؟ آنگاه پلانول می‌پرسد: «این

* این نوشته ترجمه سخنرانی دکتر احسان یارشاطر به زبان انگلیسی است با عنوان: In Search of the Secret of Survival. The Case of Cultural Resurgence in Khurasan، با برخی اضافات توسط مؤلف، که در ۲۴ مارس ۱۹۹۷ در برنامه سخنرانی‌های نوروزی استادان ممتاز ایران‌شناسی که هر سال به دعوت مشترک بنیاد مطالعات ایران و دانشگاه جورج واشنگتن در این دانشگاه برگزار می‌شود ایراد شد. (ایران‌نامه، شماره ۶۰، پاییز ۱۳۷۶، صص ۵۳۹ تا ۵۶۸).

مقاومت فرهنگ ایران را در برابر هجوم ترکان چگونه می‌توان توجیه کرد، به‌ویژه هنگامی که در نظر بیاوریم که تمدن بیزانس در مسافتی دورتر در برابر آنان تاب مقاومت نیاورد؟»

این پرسش را می‌توان به‌طریق اولی در مورد حکومت اعراب بر ایران نیز مطرح نمود. چه، پس از فروپاشی شاهنشاهی ساسانی در نیمه قرن هفتم میلادی، اعراب بیش از دویست سال متوالی بلامنازع بر ایران حکومت راندند. از این گذشته، مردم ایران نه‌تنها سرانجام اسلام آوردند و مذهبی را پذیرفتند که آداب نیایش و کتاب مقدسش به عربی بود، بلکه در گسترش و قوام تمدن اسلامی نیز نقشی به‌سزا ایفا کردند. حال این پرسش پیش می‌آید که چرا ایرانیان، همانند مردم عراق و سوریه و مصر که هر سه از تمدنی کهن و پیش‌رفته نیز بهره داشتند، زبان عربی را جانشین زبان خود نساختند و هویت تازه‌ای را برنگزیدند؟ این هردو پرسش را به‌ویژه درباره خراسان بزرگ (که شامل ماوراءالنهر و سیستان نیز می‌شود)^۲ باید پاسخ گفت. چه، پس از فتح ایران، قبایل عرب بیش از هر ایالت دیگر در خراسان اقامت گزیدند. هم‌چنین، خراسان نخستین خطه ایران بود که آماج هجوم ترکان بادیه‌نشین و مأوای سکونت ممتد آنان شد. با این‌همه و با وجود هجوم پی در پی قبایل ترک آسیای مرکزی به خراسان و، مهم‌تر، تسلط دیرپای سلسله‌های ترک‌زبان بر ایران این سرزمین نه‌تنها زبان فارسی را رها نکرد بلکه سنگرگاه زبان فارسی و سنت‌های بومی و مهد رستاخیز ادبی ایران شد. حتی در دوران پادشاهی صفویان ترک‌زبان، که قبایل ترک قزلباش را دست‌کم برای یک سده بر سراسر ایران مسلط کردند و تجاوز سیاسی خود را به جامعه مشروعیت مذهبی آراستند، زبان ترکی بر فارسی چیره نشد و بر جای آن

نشست. امروز فارسی نه تنها رایج در تاجیکستان و بیشتر نواحی افغانستان است، بلکه تاحدودی در سمرقند و بخارا و نواحی اطراف آنها در ازبکستان نیز است... و این با وجود فشار ممتدی است که از طرف حاکمان محلی برای ترک هویت تاجیکی و زبان فارسی به کار برده شده است.

به این ترتیب وضع خراسان با آناتولی، که در زمانی کوتاه آن هم به دست تعدادی نسبتاً اندک از قبایل ترک که در آنجا ساکن شدند زبان و هویتی ترکی یافت، تفاوتی آشکار دارد. پلانول در این باره می نویسد:

در پی شکست سپاهیان دیوژن، امپراطور بیزانس، در نبرد ملازگرت (۴۶۴/۱۰۷۱)، سرزمین آناتولی به روی ایلات ترک گشوده شد و مأوای شمار کثیری از آنان گردید. سده ای نگذشت که در نوشته هایی که غریبان درباره سومین دوره از جنگ های صلیبی به سرداری فردریک باباروسا به جای گذاشته اند (۱۱۸۹/۵۸۵)، آناتولی به نام «ترکیه» خوانده می شود، نامی که تا امروز بر آن مانده است.^۳

توانایی و پویایی مردم خراسان

جلوه دیگری از نیروی درونی و معنوی مردم خراسان را در قدرت هضم و تحلیل اقوام بیگانه می توان یافت. خراسانیان نه تنها زبان و فرهنگ قبایل مهاجم را مورد اعتناء قرار ندادند، بلکه زبان و فرهنگ خود را نیز به آنان پذیراندند. جاحظ، مؤلف نام آور عرب (۲۵۴-۱۶۰ هـ .) در رساله ای که درباره مناقب ترکان پرداخته است می گوید که مردم خراسان آداب و رسوم و ویژگی های نژادی خود را بر ساکنان این سرزمین، چه ترک و چه تازی، تحمیل کردند و بدین سان

مرزهای نژادی را کم‌رنگ ساختند. هم او درباره تازیانی که در خراسان ساکن شدند می‌نویسد:

«هنگامی که به اولاد اعراب و بادیه‌نشینانی که خراسان را مسکن خود ساختند بنگرید و آنان را با مردم بومی فرغانه مقایسه کنید تفاوتی بین آنان نمی‌بینید.»^۴

آنچه در بیان جاحظ مستتر است، به گفته (Jacob Lessner) این است که «ویژگی‌های دیرپای فرهنگی هر سرزمینی را می‌توان به مردمانی که در آن رحل اقامت افکنده‌اند منتقل ساخت. از همین رو تازیانی که در خراسان اقامت گزیدند خود به رنگ بومیان آن سرزمین درآمدند.»^۵ موشه شاردن (Moshe Sharon) در کتابش به نام *Black banners from the East* (عَلَم‌های سیاه از جانب شرق) به تأثیر خراسان در مهاجران و مهاجمانی که در آن ساکن شدند با صراحت بیشتری اشاره می‌کند:

نسل دوّم تازیانی که در خراسان به دنیا آمده بودند زبان روزمره عربی را به تدریج فراموش کردند. گویش فارسی - عربی یا آنچه در برخی از منابع «لغت اهل خراسان» و «لسان اهل خراسان نامیده شده بر جای عربی نشست نه تنها زبان عربی به عنوان وسیله محاوره و ارتباط روزمره از یادها رفت، نه تنها از میراث آداب و سنن تازی در میال نسل دوّم و سوّم اعرابی که در خراسان، و بیشتر از مادران ایرانی، زاده شده بود نشانی نماند، بلکه صورت و سیمای تازی نیز به تدریج ناپدید شد.»^۶

تجلی این توانایی بر جذب و تحلیل اقوام بیگانه را در این واقعیت مسلم

نیز می‌توان دید که همهٔ سلسله‌های ترک زبان که بر خراسان فرمان راندند، از غزنویان و سلجوقیان در سده‌های یازده و دوازده میلادی گرفته تا تیموریان در قرن‌های چهاردهم و پانزدهم و قاجاریان در سدهٔ نوزده و اوائل سدهٔ بیستم، همه بی‌استثنا مسخر و مجذوب فرهنگ ایرانی شدند و به حمایت از فرهنگ و هنر ایرانی، به ویژه زبان و ادب فارسی، و تبلیغ و ترویج آن‌ها همت گماشتند.

نخستین نشان عمدهٔ دوام پویندگی و توانمندی مردم خراسان و ماوراءالنهر و نیروی درونی آنان را در جریان دو رویداد تاریخی و به غایت مهم می‌توان دید. رویداد نخست شورش و جنبش انقلاب خراسان، به رهبری ابومسلم است که به نام «انقلاب عباسی» خوانده می‌شود. در این قیام پیروزمند سپاهیان خراسان به انجام آنچه ناشدنی می‌نمود موفق شدند: لشکر امویان را درهم شکستند و عباسیان را برجای سلسلهٔ مقتدر اموی به تخت خلافت نشانندند - سلسله‌ای که از پی آمدهای مسلمان شدن بخشی بزرگ از مردم ایران (به ویژه در سرزمین‌های شرقی و شمال شرقی آن) و به هم خوردن توازن قوا در سرزمین‌های خلافت اسلامی غفلت ورزیده بود. هر چه دربارهٔ اهمیت این رویداد و دگرگونی‌های ژرفی که در جهان اسلام به بار آورد گفته شود گزاف نیست، چه در پی این رویداد بود که مسلمانان غیر عرب، به ویژه ایرانیان، در ادارهٔ حکومت اسلامی و استوار ساختن و توسعهٔ تمدن اسلامی مانند اعراب صاحب دست شدند.

از آنجا که شماری از سپاهیان خراسانی ابومسلم که انقلاب عباسی را در پیروزی رساندند از قبائل عرب ساکن آن خطه بودند، برخی از مؤلفان معاصر که داعیهٔ تجدید نظر و بازنگری در عقاید دانشمندان سلف دارند به تازگی به

تفسیری عرب گرا از قیام عباسی و سپاهیان خراسانی دست زده اند.^۷ من در جای دیگری به نقد این تفسیر تازه پرداخته ام.^۸ در این جا کافی است به این نکته اشاره کنم که مؤلفان اسلامی نه تنها «خراسانی» بودن قیام ابومسلم و سپاهیان او بلکه بخصوص نقش «ایرانیان» را در استقرار خلافت عباسیان تأکید کرده‌اند. برای نمونه، جاحظ، مؤلف ضد شعوبی، حکومت عباسی را «ایرانی و خراسانی» اما خلافت امویان را «عرب» و لشکریان آنان را «شامی» می‌خواند. همچنین مقریزی مورخ مشهور عرب (قرن‌های ۱۴ و ۱۵)، در کتاب النزاع و التخاصم سلب قدرت از امویان و به خلافت رساندن عباسیان را کار ایرانیان و توسط مردم خراسان می‌شمارد.^{۱۰} افزون بر این، پی آمدهای این قیام و شرکت مؤثر و گسترده ایرانیان را در زندگی اداری، اجتماعی و عقلانی نخستین دوران خلافت عباسی از سویی و ضعف عنصر عرب و بی اعتمادی خلفای اولیه عباسی به اعراب قبیله ای و روی آوردن آنان به موالی را از سوی دیگر به هیچ روی نشان پیروزی سپاهیان یا عنصر «تازی» نمی‌توان شمرد.

رویداد مهم دوم مربوط به اختلافی است که بین امین، جانشین هارون الرشید و برادرش مأمون، که از مادری ایرانی و هنگام مرگ هارون والی خراسان بود، پدیدار شد چه امین کوشید تا برادر را از امتیازاتی که پدرش به او عطا کرده بود محروم کند. سپاهییانی که از میان مردم خراسان و ماوراء النهر بسیج شده بودند به فرماندهی طاهر بن حسین، مشهور به ذوالیمینین، در چند جبهه بر لشکریان امین تاختند و پس از پیروزی بر آنان مأمون را به خلافت نشانند و آغازگر دورانی شدند که هر چند به علت اصرار مأمون در تحمیل عقاید معتزلی، بخصوص عقیده به خلق قرآن و قدیم نبودن آن، نمی‌توان آنرا دوره آزاد اندیشی

شمرد، ولی بی شک از حیث گرم بودن بازار بحث و تحقیق در مسائل دیگر و برخورد آرای متفاوت نظیری در دوران خلافت عباسی نیافت.

کامیابی خراسانیان در این دو رویداد مهم تاریخی نشان وجود نیرویی هنوز پویا و طبعی چالشگر در مردم خراسان بود که آنان را از مردم سایر خطه‌ها ممتاز می‌کرد. هم چنین هیچ یک از دیگر نواحی ایران مانند خراسان پذیرای آراء و اعتقادات بدیع و بدعت گرا نبود و این نیز خود نشانی از دل زدگی و دوری از خمود فکری و رکود عاطفی در مردم خراسان است. تصادفی نیست که در انقلاب عباسی پیشوایان شیعه و سپس رهبران عباسی به مردم خراسان بود که توسل جستند و آنان را پنهانی به خیزش علیه امویان و علیه غضب و کفری که به آنان منسوب می‌داشتند خواندند و از میان همه مردم مسلمان، مردم خراسان را در خور اعتماد خود شمردند. اینکه برخی دلیل اختیار خراسان را از طرف عباسیان دوری خراسان از مرکز خلافت اموی و ضعف قدرت امویان در خراسان دور دست دانسته اند، به دلیلی نارسا و سطحی توسل جسته اند.

اقتدار و نفوذ امویان در خراسان، که عده کثیری از قبایل مضر و خزرج در آن توطن گزیده بودند و از پایگاه‌های حمله به سغد و خوارزم و فرغانه و سرزمین ترکان به شمار می‌رفت، نیرومند بود و فتوحات امویان در آسیای مرکزی به یاری مقاتلان عرب و هم‌زمان خراسانی آنها به دست می‌آمد. دلیل عمده پیروزی قیام را در عامل انسانی یعنی در مردم خراسان آنها به دست می‌آمد. دلیل عمده پیروزی قیام را در عامل انسانی یعنی در مردم خراسان و خلیقات آنان جستجو باید کرد.

زمانی هم که عباسیان به ابومسلم خیانت ورزیدند و منصور خلیفه او را به

نیرنگ به قتل آورد، مردم خراسان همان واکنشی را از خود نشان دادند که از آنان انتظار می‌رفت: پس از کشته شدن ابومسلم، شماری جنبش‌های سیاسی - مذهبی، از جمله جنبش مقنّع، استاذسیس، به‌آفرید، و سنباد در خراسان ظهور یافت^{۱۱}: پیش از آن نیز جنبش ابوخالد^{۱۲} و هم جنبش «سپیدجامگان» و «سرخ جامگان» روی داده بود که همگی جنبش‌هایی عرب ستیز بودند و به کیش مزدکیان، که ریشه‌ای دیرینه در آن منطقه داشت، گرایش داشتند.

از این‌ها مهمتر، در خراسان بود که در سده نهم میلادی ادب فارسی تولدی تازه یافت و دوران شکوهمند شعر فارسی آغاز گردید. در آنجا بود که رودکی، پدر شعر فارسی، غزل‌ها و قصیده‌های خود را سرود و در خراسان بود که شاعران بزرگ دوران غزنوی - عنصری و فرخی و منوچهری - شعر فارسی را به اوج تازه‌ای از فصاحت و شیوایی رساندند. بالاتر از همه، در خراسان بود که نخستین گام‌ها برای تدوین «تاریخ ملی» و گردآوری داستان‌های کهن ایرانی، به نثر و نظم برداشته شد، و سرانجام در خراسان بود که شاهنامه فردوسی، این اثر شکوهمند زبان فارسی و استوارترین هویت ملی ایرانیان، پا به عرصه وجود نهاد.

اما پویندگی و همت خراسانیان منحصر به پهنه زبان و ادبیات نبود، بلکه در زمینه دانش و اندیشه و تدبیر ملوک نیز جلوه کرد. برگ‌های تاریخ خراسان آکنده از نام دانشمندان پرآوازه و دولتمردان تواناست. در خراسان بود که وزراء و دبیران دانشمندی چون فضل بن سهل و حسن بن سهل پیدا شدند و در دوران کشمکش امین و مأمون و سپس در خلافت مأمون منشأ خدمات ارزنده گردیدند. ابوعبدالله جیهانی، ابوالفضل و ابوعلی بلعمی، ابوالعباس اسفراینی، احمد بن

حسن میمندی، حسنک وزیر، ابوالحسن عتبی و نیز شخصیت نامداری چون نظام الملک طوسی از جمله این دولتمردان بودند. خراسان هم چنین زادگاه تاریخ نگارانی چون گردیزی و ابوالفضل بیهقی و مؤلف ناشناخته تاریخ سیستان بود. از دانشمندان بنام، ابو جعفر محمد ابن موسی خوارزمی، ریاضی دان و اخترشناس و جغرافیدان و مخترع علم جبر،^{۱۳} ابو عبدالله محمد بن احمد خوارزمی، مؤلف مفتاح العلوم؛ ابومعشر بلخی، منجم، ابوالوفا بوزجانی و عمر خیّام نیشابوری، منجم و فیلسوف و ریاضی دان؛ ابوریحان بیرونی جامع علوم زمان خود؛ فارابی بنیان‌گذار واقعی فلسفه اسلامی؛ ابوسلیمان سجستانی، منطق‌شناسی که در قرن دهم میلادی آرائش بر محافل علمی و فلسفی بغداد چیره بود؛ ابن سینا، فیلسوف و پزشک شهیر، ابوزید بلخی، متکلم و فیلسوف؛ و ابن قتیبه دینوری، ادیب مورخ و متکلم مشهور و متفکران اسماعیلی چون ابویعقوب سجستانی و ناصر خسرو، همه از جمله فرزندان نامدار خراسان بزرگ اند.

در زمینه علوم اسلامی نیز بزرگانی چون غزالی، زَمَخْشَری و شهرستانی (که در تاریخ ادیان نیز دست داشت) زاده خراسان بودند. در عرصه تصوف و عرفان اسلامی نیز کسانی چون ابوزید بسطامی، ابوسعید ابی‌الخیر، ابوالحسن خرقانی، عبدالله انصاری، احمد غزالی، و نجم‌الدین کبری که سر سلسله بسیاری از طریقه‌های صوفیه به شمار می‌رود، خراسان را پرآوازه کردند. به فهرست نام بزرگان خراسان بیش از این می‌توان افزود اما همین بس که در گستره دانش و اندیشه، به کسانی چون فارابی، خوارزمی، ابن قتیبه، بیرونی، ابن سینا و غزالی و در عرصه‌های سیاسی و نظامی به ابومسلم، طاهر بن حسین، یعقوب لیث و اسماعیل ساسانی بیندیشیم تا به همّت سازنده و نیروی کوشنده ای که، در

سده‌های نخستین اسلام و در بحبوحه رستاخیز خراسان در این سرزمین فعال بوده پی ببریم.

تلاش‌های خراسانیان برای بازیابی و احراز هویت خود پس از هجوم تازیان سرانجام با ایجاد حکومت‌های محلی و نیمه مستقل شکل گرفت. طاهریان به نرمی، صفاریان به ستیز و سامانیان به مدارا به برپاساختن چنین حکومت‌هایی دست زدند و هر کدام به سهم خود به جنبش سیاسی و فرهنگی خراسان، و به تبع آن ایران، یاری رساندند.

باز در خراسان بود که نظام مالی و اداری، بر گرده نظام «دیوانی» عباسیان، که خود کمابیش اقتباسی از ساختار اداری ساسانیان بود، شکل گرفت که سده‌ها، و دستکم تا حمله مغول و حتی پس از آن، بدون تغییر عمده‌ای برجای ماند. هیچ یک از این رویدادها و دگرگونی‌ها در دیگر ایالات، به ویژه ایالات ماد قدیم که خاستگاه نخستین شهریاری ایرانیان بود و ایالات جنوبی ایران که زادگاه شاهنشاهی هخامنشی و ساسانی و پایگاه استوار کیش زردشتی بود، رخ نداد. تنها استثنا قیام بابک خرمدین در آذربایجان و شروان بود. وی در برابر حملات خلیفه بغداد شانزده سال پایداری کرد تا سرانجام در زمان مأمون به دست افشین از نامداران سروسنه در ماوراء النهر، که سرداری ایرانی در خدمت عباسیان بود شکست خورد و اسیر شد و به شکنجه درگذشت.

پایداری و نیرومندی خراسانیان، که در پیروزی‌های نظامی، در خلاقیت چشم‌گیر علمی و ادبی، در سیاست و تدبیر ملوک و نیز در قبول عقاید پرشور مذهبی و بدعت‌های دینی تجلی یافت، برای تاریخ جهان اسلام اهمیتی ویژه دارد، چه رستاخیز فرهنگی ایران، که مآلاً بر همه سرزمین‌های شرقی اسلام از

کشور عثمانی تا هندوستان پرتو افکند و به فرهنگ و ادب آنها جانی تازه بخشید، در همین نیروی درونی خراسانیان نطفه بست و ریشه گرفت. اما گسترش و تأثیر این فرهنگ باز زاده را، که فارسی زبان رسمی و ادبی آن بود، تنها مدیون ویژگی‌ها و توانایی‌های اصیل این فرهنگ نیستیم، بلکه حمایت امرا و سرداران ترکی که بر ایران و آسیای صغیر و آسیانه میانه و هندوستان فرمان راندند و شیفته و پشتیبان این فرهنگ شدند نیز در گسترش نفوذ آن نقشی اساسی داشت.

مرحله ایرانی تمدن اسلامی

این نکته را باید بخصوص به خاطر داشت که فرهنگ ایرانی زمانی به شکوفایی و باروری رسید که «مرحله عربی» تمدن اسلامی، که از آغاز نیمه سده هشتم میلادی کانونش به بغداد انتقال یافته بود، پویایش رو به کاستن گذاشت و در آستان رکود قرار گرفت، تا آنکه پس از حمله مغول در سده سیزدهم و سقوط بغداد، سرزمین‌های خلافت عباسی در امپراتوری عثمانی، که خود عرصه نفوذ فرهنگ ایرانی بود، مستحیل گردید. بدین گونه کشورهای عربی و سرزمین‌های غربی اسلام نیز از راه اندراج در امپراطوری عثمانی در معرض نفوذ فرهنگ ایرانی قرار گرفتند و بسیاری از برگزیدگان آنها با شعر و ادب و نقاشی و دیگر صنایع ایران آشنا شدند. نسخ نفیس شاهنامه و گلستان و مجموعه کتب خطی فارسی در قاهره و برخی دیگر از شهرهای تازی یادگار این دوره از آشنایی با آثار ایرانی و شیفتگی نسبت به آنهاست (ایرانیکا، جلد هشتم، ذیل Egypt دیده می‌شود). دوره یا مرحله دوم شکوفایی و باروری تمدن اسلامی که پس از ضعف

و انحطاط دوره عربی پیش آمد و پی آمد جنبش و رستاخیز خراسان بود مرحله ای است که باید آنرا «مرحله ایرانی» تمدن اسلامی نامید. آرنولد توین بی (Arnold Toynbee) مورخ نامی، درباره قلمرو این دوران می گوید:

در این امپراطوری پهناور فرهنگی [از سواحل بسفر تا خلیج بنگال] زبان فارسی را باید وامدار اسلحه سرداران و جنگاوران ترک زبان دانست. این سرداران، که در دامن سنت‌های ایرانی پرورده شده و مسحور ادب فارسی بودند، از یک سو امپراطوری عثمانی را در جای کانون کلیسای ارتدکس پایه گذاری کردند و از سوی دیگر سلسله سلاطین گورکانی را در هندوستان بنا نهادند. این دو امپراطوری که با شالوده فرهنگ ایرانی بر دو بستر مسیحیت و آئین هندویی بنا شده بودند در همان مسیری افتادند که گرایش فرهنگی بنا نهندگان آنها را نشان می داد و در فلات ایران و حوزه رودهای سیحون و جیحون، یعنی در مهد زبان فارسی و تمدن ایرانی به هم می پیوستند. در اوج قدرت سلسله‌های گورکانی و صفوی و عثمانی، حاکمان و نخبگان سیاسی این خطه پهناور حامی و پشتیبان زبان فارسی به عنوان زبان همگانی ادب بودند و در دو سوم این پهنه گسترده که صفویان و سلاطین گورکانی بر آن حکومت می رانند، فارسی زبان رسمی اداری نیز بود.^{۱۴}

فرضیه دو پلانول

دو پلانول سبب اختلاف بارزی را که در واکنش آسیای صغیر و فلات ایران در برخورد با هجوم ترکان مشهود است، چنانکه گذشت، بیشتر در عوامل کشاورزی و اقلیمی می بیند. به اعتقاد او ایرانیان در نخستین مراحل تاریخ خود به

روش‌های پیشرفته‌ای در کشاورزی و آبیاری دست یافتند. و از آنجا که سرزمین آنان بیشتر خشک و کم آب بود، به تجربه آموختند که چگونه از آب روخانه‌ها برای آبیاری کشتزارها در کوه پایه‌ها و تپه‌ها بهره‌ بجویند. مهمتر این که ایرانیان توانستند با حفر چاه و نقب قنات آب‌های زیرزمینی را به مزارع خود در دشت‌ها برسانند. با استثنای اندک، همه شهرهای عمده ایران از این نوع شیوه آبیاری بهره می‌جستند. استدلال پلانول این است که گرچه مهاجمان صحرانورد شهرها را ویران کردند و بسیاری از چاه‌ها و قنات‌ها را از میان بردند، اما به انهدام کامل نظام آبیاری در ایران موفق نشدند. از همین رو، ریشه‌های فرهنگ ایرانی، که اصولاً فرهنگی مبنی بر نظام کشاورزی بود، همچنان به قوت خود باقی ماند.

بر عکس در آناتولی که از آب و هوایی مساعد برخوردار است و ریزش سالانه باران در آن هرگز کم تر از ۲۰۰ میلیمتر نیست، کشاورزی عمدتاً کشاورزی دیم است و به آب باران متکی است و نه چندان به قنات و در نتیجه کشاورزان آن دستخوش قهر و آشتی طبیعت اند و اگر بهاری خشک یا زمستانی سخت به سراغ آنان بیاید از نظائر خود در فلات ایران درمانده تر می‌شوند. به سخن دیگر، کشاورزی در آناتولی دستخوش هوس طبیعت است، گرچه کشاورز آناتولی از همتای خویش در ایران سرنوشتی بهتر دارد. افزون بر این، هنگامی که آناتولی به تدریج، و به ویژه پس از دوران هلنسم جذب حوزه مدیترانه شد، تولید محصولات سر درختی چون زیتون و انگور و انجیر رایج تر شد و کشت غلات را به نوبه خود تضعیف کرد. به این ترتیب، غلبه فرهنگ و شیوه زندگی قبیله‌های مهاجم ترک بر سرزمینی که به سبب نداشتن سنت ریشه داری در کشاورزی توان مقابله و پایداری در خود نمی‌دید آسان تر بود.

در این گفتار من نمی‌توانم آن چنان که باید حق نظریه بدیع و هوشمندانه پلانول را در جزئیات آن ادا کنم. با این همه معتقدم مشکل می‌توان دو واکنش مختلف در برابر تسلط ترکان را در فلات ایران و آناتولی تنها و یا حتی عمدتاً به عوامل اقلیمی و شیوه‌های آبیاری و بهره‌جویی از آب‌های زیرزمینی نسبت داد. شیوه‌های کشاورزی ایرانیان، به ویژه نظام آبیاری و کشاورزی آنان، در آذربایجان و نواحی مرکزی و جنوبی ایران نیز رواج داشت. اما آذربایجان، برخلاف خراسان، نه چنانکه باید در برابر عوامل فرهنگی و عناصر بیگانه پایداری نشان داد و نه در دوران رستاخیز فرهنگی ایران پیشگام و پویا شد، چنان که در سده هشتم هجری (چهاردهم میلادی) مردم شهرهای عمده آذربایجان بیشتر ترک زبان شده بودند. و اگر هم این وضع را بیشتر نتیجه سکنی گرفتن عده زیادی از ایلات ترک توسط مغولان در سرزمین حاصلخیز و علوفه‌زای آذربایجان بدانیم، باز این نکته باقی است که مردم مغرب و شمال غربی ایران سهم عمده‌ای در رستاخیز فرهنگی و سیاسی سده‌های نهم و دهم ایران نداشتند. هم چنین با این که قنات رایج‌ترین شیوه آبیاری در ایالات مرکزی و جنوبی ایران هم بود عوامل دیگری که خراسان را پرچمدار رستاخیز سیاسی ایران کرد در آنها فراهم نبود و این ایالات نقش شایسته‌ای در آغاز شکوفایی ادبیات فارسی ایفا نکردند. دوران‌های بعدی بود که آذربایجان و فارس و کرمان نقشی مهم در عرصه سیاست و ادب ایران به عهده گرفتند و فرهنگ ایرانی را رونق بخشیدند.

فروپاشی جامعه ساسانی در برابر یورش تازیان یا شکست هخامنشیان به دست یونانیان یا زوال شتابان سنن فرهنگی ایران در برابر نیروی روزافزون فرهنگ غربی از قرن نوزدهم به بعد را نیز مشکل بتوان با توسل به شیوه‌های

آبیاری در ایران توجیه کرد. ناچار باید گفت که هم ضعف جامعه ایران ساسانی و شکستش از اعراب و هم سر برداشتن ایرانیان پس از این شکست که با رستاخیز فرهنگی خراسان شروع شد هر دو همچنان نیازمند توضیح و سبب یابی است.

اما توضیح اینگونه رویدادها، جدا از رویدادهای مشابه، مشکل می‌تواند ما را به نتیجه مطلوب برساند، زیرا با محدود ساختن خود به یکی دو مورد مجال مقایسه و به محک زدن نتایج خود را نخواهیم یافت. ولی اگر افق دید خود را بگستریم و این پدیده‌ها را در منظری وسیع تر قرار بدهیم و به عنوان مواردی از یک نظامی کلی (که در آن پدیده‌های مشابه توجیهی مشابه می‌یابند). در آنها نظر کنیم، شاید بتوانیم به الگویی دست یابیم که نیاز ذهنی ما را به یافتن نظامی و قانونی و منطقی در امور برآورد و ارتباط میان موارد مشابه را روشن سازد.

در تاریخ بشر نه جامعه ساسانی تنها جامعه ای است که پس از شکستی نظامی فرو پاشیده و نه خراسان تنها نمونه رستاخیز فرهنگی است. توضیح و سبب یابی ما هنگامی در خور اعتماد کافی خواهد بود که از نظر کردن در حوادث ایران به صورت وقایعی منفرد و یکتا بپرهیزیم، تا اگر توضیحی به دست آوردیم نه تنها توالی شکست و رستاخیز خراسان را روشن سازد، بلکه مثلاً روشنگر شکست نهائی عیلامی‌ها از آشوریان و سپس غلبه مادها بر اینان در ۶۱۲ ق.م و یا توالی شکست و قیام آلمان پس از دو جنگ جهانی اخیر نیز باشد. در نظر آوردن موارد مشابه محتاج مطالعه تاریخ است، و طبعاً این سؤال پیش می‌آید که آیا مطالعه تاریخ عمومی می‌تواند ما را به طرح‌های کلی و الگوهای عامی در توضیح وقایع رهنمون شود که روشنگر رویدادهای تاریخی ایران نیز باشد؟

زادن و فرسودن فرهنگ‌ها

اگر اصل علیّت را حاکم بر رویدادهای تاریخی بشمریم ناگزیر باید بپذیریم که پدیده‌های مشابه معلول علّت‌های مشابه اند. حال اگر با توجه به این معنی به تاریخ بشر در منظری گسترده بنگریم بی درنگ به این واقعیت بر می‌خوریم که همه فرهنگ‌های پیشرفته بشری با یک استثناء از میان رفته یا به سستی گراییده‌اند. امروز، از فرهنگ‌های کهن و درخشان سومر و مصر جز یادی کم‌رنگ در خاطره‌ها نمانده. از میان دیگر فرهنگ‌های مشهور باستانی، فرهنگ بابل، آشور، هیتی، عیلام، اورارتو، اوگاریت، فینیقیه، آناتولی باستان، سوریه باستان، اقریطس (کرت)، میسنه، مایا، آزتک، سلت، و روم باستان همگی مرده و رفته اند؛ و در برخی دیگر، چون فرهنگ‌های هندی و یونانی و اسلامی، که دوام آورده اند از پویندگی و خلاقیت و شکوه گذشته آنان خبری نیست.

استثنایی که نام بردن تمدن و فرهنگ کنونی غرب است که جوان‌ترین تمدن پیشرفته بشری است و به رغم پیشگویی بدبینانی چون اژوالد اشپنگلر هنوز کوشنده و پویاست و بر دیگر فرهنگ‌ها می‌تازد و آنها را به زیر سلطه یا نفوذ خود در می‌آورد. اگر ظهور و زوال دیگر فرهنگ‌ها را ملاک داوری خود قرار دهیم ناگزیر به این نتیجه محتوم می‌رسیم که فرهنگ غربی نیز سرانجام از نفس خواهد افتاد و چون فرهنگ‌های بابلی و مصری و فنیقی و یونانی و رومی محکوم به ضعف و زوال خواهد شد. به این نکته نیز باید اشاره کرد که فرهنگ غربی که آغاز شکوفاییش در قرن چهاردهم مسیحی در «رنسانس» ایتالیا رخ نمود هنگامی رو به بالیدن گذاشت که فرهنگ عربی اسلامی مدت‌ها قبل در مسیر

انحطاط افتاده بود و فرهنگ ایرانی اسلامی نیز که ریشه در نهضت فرهنگی خراسان داشت فاصله چندانی با دوران رکود و فرسودگی نداشت و اینک تمدن اسلامی که قرن‌ها در خاورمیانه و شمال آفریقا و اسپانیا تمدن فائق و تازنده به شمار می‌رفت، کم کم جای به تمدن نوخاسته غربی می‌سپرد. در یک سخن، فرهنگ‌ها نیز مانند هر موجود زنده ای روزی زاده می‌شوند، در طول زمان می‌بالند و شکوفا می‌شوند، اما سرانجام نیروی آنها به پایان می‌رسد و به سرایش انحطاط می‌افتند و آنگاه یا مثل عیلام و کارتاژ از میان می‌روند و یا در سایه تمدن جوان تری لنگ لنگان به زندگی کم نور و حیات فرسوده خود ادامه می‌دهند، چنانکه در کشورهای «جنوبی» و در میان بومیان کانادا و بومیان آمریکای جنوبی مشهود است.

عامل جغرافیایی یا عامل انسانی

در بررسی زایش و فرسایش فرهنگ‌ها و توضیح و تفسیر خصوصیات آنها طبعاً دیده‌ها نخست به اوضاع و احوال جغرافیایی و اقلیمی آنها معطوف می‌شود. پیوند بین ویژگی‌های فرهنگی هر جامعه و محیط طبیعی و جغرافیای آن توجه مردم شناسان و دانشمندان علوم اجتماعی را دیری است به خود جلب کرده و به ارائه نظریه‌های گوناگون انجامیده است. از جمله نظریه ای است که عامل جغرافیایی را در تکوین فرهنگ و کیفیت آن عامل قطعی و اساسی می‌شمارد.

دیگر نظریه ای است که بر عکس عامل انسانی و رفتار آدمی را در واکنش به طبیعت و سایر عوامل اصل و اساس خصوصیات جامعه می‌داند. البته مشکل بتوان انکار کرد که شیوه و نحوه زندگی، به ویژه در مراحل آغازین هر فرهنگی،

متأثر از اوضاع و احوال جغرافیایی و اقلیمی محیط آن است. آرنولد توین بی اقلیمی را مساعد رشد و شکوفایی فرهنگ‌های برتر می‌داند که حد معتدلی از دشواری را در بر داشته باشد - حدی که وی آنرا «میانگین زرین» (golden mean) می‌خواند. به اعتقاد او استفاده از طبیعت و یا مبارزه با آن نباید چنان دشوار باشد که کوشش مردم یکسره صرف بر آوردن نیازهای نخستین شود (مانند نواحی قطبی) و نه چنان آسان که زندگی روزمره با اندک تلاشی میسر گردد (مانند سواحل آمازون). مثلاً وی بین النهرین و یونان و مسیر رود یانگ تسه در چین را در زمره سرزمین‌هایی که برای رشد فرهنگ بشری از میانگین زرین بهره داشته‌اند می‌شمارد. هم چنین بر اساس نظریه هواداران «محیط فرهنگی» (Kulturkreis) عناصر اصلی فرهنگ هند و اروپایی در آغاز در دشت‌های مغرب آسیا و مشرق اروپا (Eurasian steppes) نشأت گرفت و از آن رنگ پذیرفت و اساس شیوه‌ای از زندگی مبتنی بر کوچ و صحرا گردی گردید که به تدریج به سایر نقاط اروپا سرایت کرد و در دوره‌های پیش از شهرنشینی در این قاره مرسوم شد. تأثیر محیط زیست را در برخی نقاط دیگر نیز به آسانی می‌توان دید. مثلاً شیوه زندگی اسکیموها در نواحی قطبی و بوشمن‌ها در قلب آفریقا را با محیط طبیعی آنها می‌توان توضیح داد. هم چنین زندگی در سواحل دریای اژه طبعاً با آنچه در تبت یا مغولستان می‌گذرد تفاوتی اساسی دارد.

با این همه باید گفت که پس از آن که فرهنگی ریشه گرفت رشد و تکاملش بیش از آن که تابعی از عوامل جغرافیایی باشد متأثر از تلاش و رفتار و ویژگی‌های مردم آن است. در واقع، درباره اثر عوامل طبیعی اغلب راه گزاف گرفته اند و به گمان من از توجه کافی به خصوصیات عامل انسانی بازمانده اند.

کافی است توجه کنیم که طبیعت و محیط جغرافیای یونان از دوران پریکلس و قیداس در سده پنجم پیش از میلاد، یعنی هنگامی که فرهنگ یونان در اوج اعتلای خود بود، تاکنون تغییری نیافته است، اما فرهنگ جامعه یونان امروز به فرهنگ جوامع کنونی خاورمیانه شباهت بیشتری دارد تا به فرهنگ باستانی آن کشور. نکته مشهود دیگری که اصالت عامل انسانی را نشان می‌دهد این است که برخی فرهنگ‌ها با آنکه در اقلیم‌های جغرافیایی مختلف به بار آمده‌اند در بسیاری وجوه با یکدیگر همسانند، مثل شباهتی که میان فرهنگ بسیاری از کشورهای امریکای لاتین و خاورمیانه و پرتغال و جزیره سیسیل و قفقاز می‌بینیم. از سوی دیگر گاه تفاوت‌های فاحشی میان دو قوم که محیط جغرافیایی واحدی داشته‌اند مشاهده می‌کنیم، مانند تفاوتی که میان فرهنگ و شیوه زندگی بومیان امریکای شمالی و تمدن کنونی این سرزمین دیده می‌شود. به این ترتیب، باید برای پی بردن به دلایل اختلاف یا شباهت میان فرهنگ‌ها به جستجوی عواملی غیر از عوامل جغرافیایی برآمد.

برای پی بردن به دلایل اختلاف، مثلاً میان فرهنگ باستانی و امروزی مردم یونان یا مصر، در بادی امر عوام گوناگونی از جمله هجوم بیگانگان یا تن دادن به کیشی تازه به ذهن می‌آید. اما چون نیک بنگریم آشکار می‌شود که هجوم بیگانه همیشه فرهنگ بومی را نابود نمی‌کند و یا مانع بالیدن آن نمی‌شود- به ویژه اگر توش و توان فرهنگ بومی یکسره از میان نرفته باشد- بلکه حتی ممکن است هجوم بیگانه عاملی تازه در حرکت جامعه‌ای به سوی مراحل برتر شود.

در دنیای معاصر، آلمان و ژاپن که از ویرانه‌های شکست کامل خود در جنگ دوم جهانی سر بر کشیدند و به پیروزی‌های تازه صنعتی و اقتصادی دست

یافتند، نمونه‌های بارز امکان تأثیر مثبت تهاجم اند. نمونه دیگر بالندگی فرهنگی خراسان در دوران سامانی است. اما هنگامی که جامعه ای به سراشیب انحطاط افتاد یا توان خویش را یکسره از دست داد، هجوم خارجی بر شتاب زوالش می‌افزاید، همان گونه که آشور بانیپال عیلام را متلاشی کرد، و کوروش بابل را از نیرو انداخت و رومیان تمدن اتروریا را مضمحل نمودند و گت‌ها تمدن روم را درهم نوردیدند و تازیان هویت مصر و سوریه را دگرگون کردند و اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها تمدن‌های بومی امریکای مرکزی و جنوبی را محو نمودند.

در مورد تحمیل یا پذیرفتن کیشی تازه نیز دلیلی در دست نیست که چنین تغییری لزوماً به انحطاط و زوال فرهنگی بینجامد. برعکس، چنین به نظر می‌رسد که تغییر کیش و آئین اغلب موجب تحرکی تازه می‌شود. اسلام آوردن تازیان بت پرست، بودائی شدن سکا‌های ختن، یهودی شدن ترکان خزر و مسیحی شدن ارمنه را از موارد آن می‌توان شمرد. اگر گسترش مسیحیت به سوی غرب دوران تاریک قرون وسطا را با خود به اروپا آورد، باید به خاطر آورد که درین زمان نیروی درونی رومیان و متصرفات سلت نشین آن‌ها خود نقصان گرفت بود و بطوریکه گیون مورخ انگلیسی نیز یادآور شده است هنگامی که کنستانتین (م. ۳۳۷) به کیش مسیحی گروید و کوشید تا دین مسیحی و دولت روم را به هم بپیوندد، فرهنگ رومی خود به مرحله انحطاط رسیده بود، و باید گفت که اقوام ژرمنی هم هنوز آماده جنبش فرهنگی نبودند.

به هر حال اگر به پرسش نخستین باز گردیم و بپرسیم که عامل ضعف و فتور فرهنگی در بین النهرین و مصر و یونان و روم و ایران چه بود و فرهنگ چین و هند و مایا و اینکا و آزتک و سلت را چه عاملی از نیرو انداخت و طعمه

فرهنگ‌های جوان تر و مهاجم ساخت، به شگفتی در خواهیم یافت که از شدت سادگی است که پاسخ از نظر ما دور مانده است. و این عامل جز عامل سالخورده‌گی نیست.

اصل اول: عمر محدود فرهنگ‌ها

اگر راهنمایی تاریخ را بپذیریم، ازین نتیجه گریز نیست که هیچ فرهنگی پیوسته در اوج بالندگی نمی‌ماند. فرهنگ‌ها نیز، مانند همه موجودات زنده، عمری محدود دارند که در طی آن از دوران شباب، که با شور و نیرویی خروشنده قرین است، به دوران میانسالی و شکفتگی می‌رسند و سرانجام به تدریج راه انحطاط می‌پیمایند و جای خویش را به فرهنگی تازه وا می‌گذارند و سپس خود عموماً به صورت پیرو و تابعی از تمدن تازه در می‌آیند و یا در آن مستحیل می‌شوند. نه تنها فرهنگ جوامع بشری، بلکه دولت‌ها و سلسله‌ها و نهادها نیز راه پیری و کهنسالی می‌سپزند و با عبور از دوران نیرومندی و بالندگی و رکود فرتوت می‌شوند و از درون می‌کاهند. تاریخ بین‌النهرین گواه بارزی بر این مدعاست. فرهنگ‌ها و سلسله‌های سومریان، اکتیان، کاسیان، آشوریان، بابلیان، پارسیان، سلوکیان، اشکانیان، ساسانیان، اعراب و عثمانی‌ها هر یک به نوبت دوره ای بر این خطه مسلط شدند و حکم راندند، اما هیچیک ابد مدت نبودند و جز نوبت پنج روزه ای نداشتند و آخر منزل به دیگری پرداختند.

این که سالخورده‌گی عامل اساسی در فروماندگی جوامع بشری است با نگاهی بر دیگر نواحی جهان روشن تر می‌شود. به عنوان نمونه می‌توان فرهنگ‌هایی را که در یونان و ایتالیا ظهور کردند در نظر آورد. در یونان می‌توان

به ترتیب از فرهنگ مینوا در کُرت، فرهنگ میسنه (پایتخت آگاممنون) در پلوپونز و سپس فرهنگ کلاسیک یونان نام برد که یکی پس از دیگری بارور شدند. در سرزمین ایتالیا از فرهنگ اتروسک در اتروریا و فرهنگ رومی و سپس فرهنگ رنسانس یاد می‌توان کرد. هر یک از این تمدن‌ها زاده شدند، به مرحله بلوغ و باروری رسیدند و سرانجام راه زوال گرفتند، مگر تمدن رنسانس که هنوز به صورت تمدن غربی پویاست.

البته این اصل که جوامع نیز چون موجود زنده ای دیر یا زود از نیرو می‌افتند و از میان می‌روند اصل تازه ای نیست. برخی از فلاسفه تاریخ از جمله ابن خلدون (قرن هشتم هجری، ۱۴۰۶-۱۳۳۳م) جانباتیستا ریکر (۱۶۶۵-۱۷۴۴)، ازوالد اسپنگلر (۱۸۸۰-۱۹۳۶) و آرنولد توین بی (۱۹۷۵-۱۸۸۹) به سیر تمدن‌ها و جامعه‌ها اشاره کرده اند. همه آنانی نیز که به «نظریه ادواری» تاریخ معتقدند تلویحاً از معتقدان این اصل شمرده می‌شوند. آنچه در اعتقاد صاحبان این نظریه مستتر ساخت اینست که با پژوهش در تاریخ و مطالعه گذشته بشری می‌توان به الگویی و قاعده ای از بروز حوادث تاریخی دست یافت که به نوبه خود فهمیدن و شناختن رویدادهای منفرد را که به ظاهر غیر عادی و بی ارتباط و نامفهوم می‌نمایند ممکن است می‌سازد.

عنوان اثر مشهور گیبون، تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم، خود بر نظریه ادواری تمدن‌ها دلالت می‌کند، همانگونه که طعنه طنزآمیز و معروف اسکار وایلد بر آمریکائیان: «آمریکا از مرحله توحش به مرحله انحطاط رسیده است بی آن که از مراحل میانی گذشته باشد.» اما واضح نظریه ادواری قدرت همان مورخ نامی سده هشتم هجری این خلدون است که پیدایش و زوال

دولت‌ها و سلسله‌ها را به تفصیل بر رسیده است. به نظر وی منشأ قدرت در جامعه‌های بشری چیزی است که او «عصیّت» نامیده و آن همبستگی و پشتیبانی استوار از یکدیگر و از رئیس گروه است، مثل همبستگی که در قبایل دیده می‌شود و در ایران منشأ تشکیل دولت ماد و هخامنشی و اشکانی و سلجوقی و صفوی و قاجار و برخی سلسله‌های دیگر گردید و در جامعه‌های غربی اکنون عصیّت حزبی جانشین آن شده است. ابن خلدون مراحل را که خاندانی یا قومی که به قدرت دست می‌یابد و می‌تواند از خامی و خشونت و جنگ آرمانی، که مخصوص اقوام بدوی یا صحرا گرد است، بگذرد و به مرحله سازندگی و تمدن برسد و توجه به حرفه و صنعت و دانش پیدا کند دقیقاً از نظر می‌گذرانند. مرحله اخیر که با پیشرفت اقتصادی و کسب ثروت ملازمه دارد سرانجام به تن‌آسایی طبقه حاکم و عشرت جویی و غفلت از مصالح زیردستان می‌انجامد و این وضع به اعتقاد ابن خلدون به سست شدن ملاط همبستگی اجتماعی (عصیّت) از سویی، و توسل حاکمان به زور و خشونت برای سرکوب مخالفان و معاندان، از سوی دیگر، منتهی می‌شود؛ قدرت پایه و جوهر باطنی خود را از دست می‌دهد و سرانجام دولت و سلسله تازه ای که از «عصیّت» بهره‌مند است جانشین قدرتی که درون مایه خود را باخته است می‌شود.^{۱۵} از میان مورخان معاصر شاید کسی بهتر از آرنولد توین بی عوارض و پی آمدهای فرسودگی و فروپاشی جوامع را بررسی و تشریح نکرده باشد.^{۱۶}

شگفت آور این است که گرچه نظریه فرسوده شدن فرهنگ‌ها و نهادها قرن‌هاست که مطرح و معلوم شده، باز هنگام بحث درباره احوال جوامع سالخورده امروزی و انتظاری که از آنان می‌توان داشت کمتر سخن از مرحله

سنی آنها به میان می‌آید. در چنین بحث‌هایی از هر عاملی و سببی، از اوضاع اقلیمی و جغرافیایی گرفته تا وضع آموزشی و ترکیب نژادی و عوامل موروثی و ژنتیک تا رویدادهای ناسازگار تاریخی و مطامع و توطئه‌های استعماری سخن می‌رود جز عاملی که از همه مؤثر تر و اساسی تر است: عامل طول عمر فرهنگی. حتی ساموئل هانتینگتون در نظریه خود درباره «نبرد تمدن‌ها» و کشمکش‌های آینده میان ملل، که در سال‌های اخیر بحث‌های پرشوری را برانگیخته است، به مسئله عمر تمدن‌ها توجهی نشان نداده است. به اعتقاد او نبرد مرام‌های مذهب مانند سیاسی و اقتصادی که تا چندی پیش در رویارویی میان اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای عضو ناتو منعکس بود، حال به پایان رسیده و از این پس، و در دهه‌های آینده ریشه اختلاف و ستیز نه سیاسی و اقتصادی بلکه فرهنگی خواهد بود. به گمان او تضاد اصلی در عرصه سیاست جهانی میان کشورهای زبانه خواهد کشید که تمدن‌هایی متفاوت و ناسازگار دارند. به گفته او. «جبهه نبردهای آینده در امتداد شکاف میان تمدن‌ها شکل خواهد گرفت.»^{۱۷} هانتینگتون در این نظریه به تمدن‌های گوناگون غربی، چینی، اسلامی، هندی، آمریکای لاتینی، مسیحی ارتدوکس و افریقایی چنان نگریسته که گویی همه عمری برابر و توانی یکسان دارند. به اعتقاد من در این مورد او از توجه به نکته ای اساسی غفلت کرده است. نبردهای سده آینده اگر هم چنانکه او می‌گوید میان گروه‌هایی از ملت‌ها روی دهد که فرهنگی مشترک دارند (مثل مسلمانان یا چینیان یا اروپائیان) چنین نبردی بی شک میان گروه‌های هم قوه نخواهد بود، بلکه میان دسته‌هایی از ملل خواهد بود که طول عمر فرهنگی آنها متفاوت است. نتیجه این نبردهای احتمالی را به گمان نگارنده میانگین عمر ملت‌های متخاصم تعیین

خواهد کرد.

به طور کلی، جوامعی که پیشتر از دیگران به مرحله برتر فرهنگی یا توان سیاسی و اجتماعی خود رسیده اند زودتر از دیگران نیز از نفس افتاده و رو به انحطاط گذاشته‌اند (هرچند این سخن البته به این معنا نیست که عمر فرهنگی جوامع گوناگون برابر است). برای نمونه، می‌توان جامعه سومر را، به عنوان یک واحد سیاسی مستقل و کهن ترین جامعه متمدنی که تاریخ می‌شناسد، در نظر آورد. سومر از حدود ۵,۰۰۰ پیش از میلاد نشینی را آغاز کرده بود. با قدرت یافتن سامیان آکدی که به پیشوایی سارگن همه بین‌النهرین را در ۲۳۴۰ ق.م به زیر سیطره خود درآوردند عمر سیاسی سومر عملاً به پایان رسید و پس از تجدید حیات کوتاهی اقوام عموری و گوتی مقاومت آن را در هم شکستند و سرانجام جامعه سوری در ۱۹۵۰ ق.م. پس از حدود دو هزار سال تلاش فرهنگی و سیاسی از تاب و توان افتاد، هر چند تمدن پیشتاز آن قرن‌ها در فرهنگ فاتحان سومر تجلی داشت، چنانکه تمدن یونان نیز در دل تمدن رومیان که دولت یونان را برانداخته بودند تا فرا رسیدن اقوام ژرمنی و آغاز قرون وسطی پاینده ماند، و همانطور که تمدن ایرانی و تمدن هلنی (این یکی به وسیله مترجمان و ناقلان سریانی) در بطن تمدن اسلامی به حیات خود ادامه دادند.

عیلام نیز هنگامی که دیگر توانی برایش نمانده بود در سده هفتم پیش از میلاد در حمله آشور بانی پال ویران شد و دیگر برنخاست و دیری نپائید که متقاد قوم پارس گردید. هنگامی که کوروش در ۵۳۹ ق.م وارد بابل شد جامعه سامی بین‌النهرین نیز پس از قرن‌ها باروری از توان افتاده بود و دیگر هرگز به عنوان یک واحد مشخص و مستقل سیاسی کمر راست نکرد و سرانجام نیز

جذب جامعه عرب شد و هویت تازی به خود گرفت. بر سر مصر نیز همین ماجرا گذشت، زیرا هنگامی که ایرانیان در سال ۵۲۵ پیش از میلاد بر آن چیره شدند جامعه ای فرسوده بیش نبود. از آن پس مصر نیز هرگز به اعتلایی که در خور تمدن درخشان دیرینه اش بود دست نیافت و پس از دورانی که بطالسه فرهنگ هلنی را بر آن پیروز کردند اسلام آورد و هویت تازی پذیرفت. شکست و سقوط دولت‌های بومی در امریکای مرکزی و جنوبی به دست مستی مهاجمان اسپانیا نیز بیش از آن که نتیجه استفاده مهاجمان از معدودی اسب و تفنگ باشد نتیجه از رمق افتادن این جوامع و فتور فرهنگی آنان بود. ازین مثال‌ها امیدوارم این قاعده روشن شده باشد که اولاً به نوبت اند «دول» اندرین سپنج سرای و دیگر اینکه عموماً آنان که زودتر رسیده اند زودتر نیز بدرود می‌گویند.

اگر این نمونه‌ها برای اثبات این نکته کفایت نکند که تلاش مستمر سیاسی و اجتماعی و فرهنگی پس از چندی سرانجام نیروی خلاقه و توان ذهنی جوامع پیشرو را می‌ساید و آنان را به فتور سالخوردگی می‌کشاند، شاید بررسی جامعه‌های معاصر خاورمیانه به عنوان مثال دیگری از عهده این مقصود برآید. نخستین نکته ای که در این بررسی به چشم می‌خورد آن است که این جوامع از آن جمله جوامع بین‌النهرین و مصر (که از نظر فرهنگی متعلق به خاورمیانه است) و آناتولی و سوریه و ایران همه کمابیش کهنسال اند. شاید شکی نباشد که هیچ یک از این جوامع کهنسال که همه در گذشته صاحب تمدن‌های درخشان و فرهنگ‌های بارور بوده اند نتوانسته اند خود را دوباره به سطح خلاقیت فرهنگی و حتی خودکفائی اقتصادی دیرینه برسانند. امروز اینان با همه انکارها برای بقای خویش نیازمند فرهنگ پویا و چیره غربی اند. پانزده سده پیش، اعراب

و اسلام جان تازه‌ای در کالبد جامعه‌های خاورمیانه دمیدند. جامعه اسلامی، که در طی تاریخ خود مسیری طبیعی پیموده است، در دوران خلافت امویان و آغاز حکومت عباسیان در سده دوم هجری (قرن هشتم میلادی) به بالاترین حد اقتدار سیاسی دست یافت، در سده‌های چهارم و پنجم (دهم و یازدهم میلادی) با خوارزمی و فارابی و رازی و ابن قتیبه و بیرونی و ابن سینا در زمینه دانش و اندیشه به اوج رسید^{۱۸} و در پهنه ادب در قرن هشتم (چهاردهم میلادی) با حافظ، و در عرصه هنر در سده نهم (پانزدهم میلادی) با بهزاد، به برترین درجه ارتقاء یافت. حال اگر اوضاع امروز خاورمیانه را، در مقایسه با سابقه درخشان آن، چندان غرور آفرین و امید بخش نمی‌یابیم، سبب را باید در ضعف نیروی درونی و رکود قوای خلاقه ای بدانیم که با طول عمر عارض جوامع خاورمیانه شده و نه آنچنان که برخی منتقدان گمان برده اند در گرویدن به کیش اسلام و یا در توطئه‌ها و دسیسه‌های پنهانی غربیان. سخن برخی نقّادان شرقی را که در فرار از مسوولیت‌های فردی و ملی و انداختن هر تقصیری به گردن «دیگری» تخصص یافته اند و مدعی شده اند که توطئه غرب مانع پیشرفت و موجب رکود جامعه‌های خاورمیانه شده نمی‌توان جدی گرفت. اگر این جوامع خود فرسوده نشده بودند در برخورد با غرب و دول استعماری شکست نمی‌دیدند. نا موجه تر از این شکوه واهی و سخن فریبنده اما بی اساس دیگری است که این ایام با انتشار کتاب Orientalism (شرق شناسی) ادوارد سعید رواج یافته و حربه ای به دست ملت گریانی داده است که هیچ تقصیری را به گردن نمی‌گیرند و «دیگری» را که غرب باشد مسئول همه مصائب و عقب ماندگی‌ها و کوتاهی‌هایی که محصول سالخورده‌گی است می‌شمارند. در دید آنان، این همه جرم شرق

شناسان غربی است که با تحقیقات خود در آگاهی از احوال و سابقه ملل شرقی و زبان‌ها و مذاهب آنان کوشیده اند و آنگاه علم خود را وسیله تضعیف و بهره برداری ازین ملل کرده اند. بیش از یک قرن است که مردم خاورمیانه در مدارس به فراگرفتن تاریخ و جغرافیا و زبان‌ها و نیز علم غربی مشغولند، اما این علم و آگاهی از غرب موجب تفوقی برای جامعه‌های خاورمیانه نشده است.

نه تنها احوال خاورمیانه، بلکه تاریخ تمدن و فرهنگ در آفریقا و اروپا نیز نظریه‌ای را که گذشت، اگر مثال‌های دیگری لازم باشد، تأیید می‌کند. بنا بر نظریه گروهی از باستان‌شناسان به پیشوائی باستان‌شناس مشهور L.S.B. Leakey (-۱۹۷۳) کاشف آثار باستانی دره‌الدورای در تانزانیا که امروز قبول عامه یافته است،^{۱۹} بشر نخستین گام‌ها را در راه تمدن که ساختن ابزار و اشیاء ساده از استخوان و چوب و سنگ بود، در آفریقا برداشته است. کاویلی اسفرزا (Cavilli-Sforza) نیز در کتاب *History and Geography of Human Genes* (تاریخ و جغرافیای ژن بشر) در تأیید نظریه لیکی استدلال می‌کند که آفریقا زادگاه نخستین جامعه انسانی بوده است. اگر این نظریه را بپذیریم (و دلیلی بر رد آن در دست نیست) باید در برابر تلاش سازنده و نیروی خلاقه آفریقاییان، این کهن‌ترین جامعه انسانی جهان، سرتحسین فرود آوریم که با اختراعات خود راه را برای پیشرفت و ترقی سایر جامعه‌های انسانی گشودند و اجتماعات بشری را وامدار خود کردند.

اما شاید اروپاست که بارزترین دلایل درستی این نظریه - نظریه اعتبار سنی فرهنگ‌ها - را به دست می‌دهد. حتی در مروری گذرا می‌توان دید که تواناترین عناصر تمدن غرب - که تمدن چیره‌دوران ماست - جوان‌ترین عناصر

این تمدن اند، یعنی آن گروه از مردم اروپا که دیرتر از ساکنان دیگر این قاره در عرصه این تمدن فعال شدند. مردم اروپا در دوران‌های جدیدتر به ترتیب سن فرهنگی‌شان یعنی فعال شدنشان در صحنه تمدن عبارت اند از سلت‌ها، ایتالیک‌ها و ژرمن‌ها که کمابیش با طبقه بندی دیگری از مردم اروپا، یعنی تقسیم آنها به آلی، مدیترانه ای و شمالی (نوردیک) برابر می‌افتد.

مردم بیشتر نواحی اروپا آمیزه‌ای از لایه‌های مختلف اند، اما ترکیب آنها یکسان نیست. از اینرو رفتاری متفاوت دارند و در نیروی باطنی و آفرینندگی و واکنش‌های اجتماعی یکسان نیستند. چون درست دقت کنیم می‌بینیم که این تفاوت رفتار - مثلاً تفاوت رفتار میان مردم پرتغال و دانمارک - بیشتر بسته به این است که هر یک تا چه حد از لایه‌های کهن تر و لایه‌های جوانتر دربر داشته باشد. هر چه نسبت به لایه‌های جوان به لایه‌های کهن بیشتر باشد مردم آن جامعه کوشاتر و سازنده ترند. برای نمونه، می‌توان مردم سیسیل و جنوب ایتالیا را با ساکنان نواحی شمالی این کشور، که بیشتر در معرض هجوم قبائل جوانتر یعنی قبائل ژرمنی بوده اند و بیشتر امور صنعتی و اقتصادی ایتالیا را در دست دارند مقایسه کرد. تفاوت مشابهی بین ایرلند، که بخش بزرگی از جمعیتش از تبار مردم سلت اند و انگلستان که در آن عنصر شمالی (نوردیک) بر عنصر سلتی و رومی می‌چربد، محسوس است. در مقایسه میان اطریش و آلمان، یا میان پرتغال و کاتالونیا در شمال اسپانیا نیز که عده بیشتری از قبایل تازه نفس ژرمنی در آن سکنی گرفتند باز چنین تفاوتی به چشم می‌خورد. حتی تفاوت میان مردم باواریا در جنوب آلمان، که لایه سلتی در آن مثل اطریش قوی است، با ناحیه صنعتی راین در شمال آلمان را می‌توان بر این اساس توضیح داد.

در اروپا باز متوجه می‌شویم که مذهب غالب جوامعی که میانگین سنی شان بیشتر است، یعنی کم و بیش اروپای جنوبی و ایرلند، مذهب کاتولیک است که ولی و مرجع معصوم و بری از خطائی چون پاپ دارد؛ تصمیم خیر و شر و روا و ناروا با اوست و با توکل بر او و تکیه بر دستگاه کلیسا مؤمنان از خارخار اندیشه و لزوم اخذ تصمیم‌های فردی فارغ اند و به شکوه بارگاه کلیسا دلخوش. برعکس، در شمال اروپا مذهب غالب یکی از مذاهب پروتستان است که مرجع تقلید و اتکایی ندارد و مؤمنان آن عموماً به واسطه میان خلق و خدا کمتر باور دارند و به ظواهر و زرق و برق کلیسا چندان پای بند نیستند و مصرند که آئین‌ها و ادعیه مذهبی به زبان رایج آنها باشد تا معنی آنرا دریابند؛ به قدیس‌ها کمتری معتقدند و کشیش‌ها را در طلب اعتراف و بخشودن گناه و تخصیص قسمتی از اختیارات خداوند به خود مجاز نمی‌دانند.

با اندک دقتی باز متوجه می‌شویم که جامعه‌های جنوبی اروپا و ایرلند بیشتر اهل شعر و موسیقی و دلدادۀ سرخوشی و اهل احساس اند و در ابراز و شادی کمتر خودداری نشان می‌دهند و آیین‌های سوگواری و عروسی و جشن‌ها و عزاداری‌های مذهبی میان آنان رواجی بسزا دارد. طبعاً می‌توان به تفاوت‌های دیگری نیز از قبیل تفاوت در مراعات مصالح جامعه در برابر مصالح فردی و یا دقت و وقت شناسی و تشکیل نهادهای مدنی و شیوه تربیت فرزندان و رفتار با مجرمین اشاره کرد. در حقیقت می‌بینیم که هر چه مردم این جوامع کهن تر باشند در شیوه زندگی و رفتار بیشتر شبیه مردم خاورمیانه و مردم امریکای مرکزی و جنوبی اند. در جزیره کرت که لایه ای از مردم بسیار کهن دارد برخی ازین خصوصیات پُررنگ تر از نقاط دیگر اروپاست. مقایسه میان ایرلند شمالی و

جنوبی نیز آموزنده است.

همانگونه که در مورد افراد آدمی مشاهده می‌شود، فرسودگی و رکود و سپس انحطاط تدریجی سلسله‌ها، دولت‌ها، ملت‌ها و فرهنگ‌ها را باید تابعی از طول عمر آن‌ها دانست^{۲۰} بنابراین جای شگفتی نیست اگر جامعه ایرانی پس از اقلاً هزار و پانصد سال کوشش سیاسی و تلاش فرهنگی، که پس از آمدن اقوام آریایی به ایران و غلبه آنها بر مردمان کهن تر این سرزمین آغاز شد، فرسوده شده باشد و تاب و توان مقاومت در برابر موج خیزنده تازیان نو مسلمان را در خود نیافته باشد. درین هزار و پانصدسال ایرانیان به تشکیل اقلاً پنج سلسله مقتدر، یعنی سلسله‌های مادی و هخامنشی و اشکانی و ساسانی و کوشانی و چند سلسله کوچکتر مثل سلسله پارسی (۳۵۰ ق.م تا ۳۳۴ میلادی) و خاندان‌های سکائی در مشرق و شمال هند کامیاب شدند، و مهم تر آنکه کیش جامعی مشتمل بر اصول اخلاقی و آئین‌های عبادی در جامعه کیش زردشتی به جهان آوردند که قرن‌ها ستون استوار حیات معنوی و پایه قوانین قضائی و اصول تربیتی و ضابطه روابط اجتماعی ایرانیان بود. این کوشش مستمر در اداره کشوری پهناور و دفاع از مرزهای آن و نبرد با اقوام مهاجم و مجاهدت در حفظ متصرفات و مبارزه با مدعیان داخلی و بدعت‌های مذهبی و منع گرایش به کیش‌های بیگانه طبعاً مستلزم صرف نیرویی درونی است که در طول زمان به کندی و ناتوانی می‌گراید.

اصل دوم: فرسودگی‌های موقت

حال پرسش اینست که آیا سستی و ضعفی که در سده هفتم میلادی موجب سقوط دولت ساسانی و زوال قدرت کیش زردشتی شد فتوری گذرا و

علاج ناپذیر بود، مثل شکست ایرانیان از اسکندر و فروپاشیدن دولت هخامنشی، و یا ناتوانی و ماندگی پایداری چون سقوط بابل و مصر در رویارویی با سپاهیان ایران و پریشیدگی جوامع اینکا و مایا به دست مهاجمان اسپانیولی؟ پاسخ این پرسش را باید در پی آمد مصاف با اعراب جستجو کرد. همانگونه که اشاره شد فروماندگی جامعه ایرانی پس از تهاجم تازیان دیر نپایید و هنگامی که دهشت و آشفتگی نخستینی که از شکست حاصل شده بود از میان رفت ایران چون سمندر از درون خاکستر شکست سر برآورد و در جهان نوپای اسلامی هویتی تازه برای خویش رقم زد. رستاخیز فرهنگی و سیاسی ایران، چنانکه گذشت برای جهان اسلام پی آمدهایی اساسی در بر داشت زیرا سنگ بنای دوّمین دوران شکوفایی تمدن اسلامی، یعنی «دوران ایرانی» این تمدن را فراهم آورد و عالم اسلام را در پایان «دوران عربی» آن نیرویی و حیاتی تازه بخشید و از خطر ادامه رکود و فتور فرهنگی رهانید.

آنچه درباره برخاستن و قد علم کردن مجدد ایران پس از شکست از یونانیان و تازیان گفته شد و در مورد شکست از مغول نیز مصداق دارد اصل دوّمی از نظریه بقا و زوال فرهنگها را روشن می‌سازد. و آن اینکه هر فروپاشی و شکستی دلیل ضعف کلی و نهایی و نشان به پایان رسیدن نیروی پویندگی جامعه نیست. بلکه در زندگی هر ملّتی گاه شکست‌هایی روی می‌دهد که نتیجه خستگی و فتور دولتی یا سلسله ای یا نحوه ای از حکومت یا حیات دینی است، ولی گذرنده است و پایدار نیست، بلکه جامعه پس از مدّتی، مانند رهنوردی که از طول راه و دشواری آن فرسوده شده و به زمین می‌نشیند و نفس می‌گیرد و پس از مدّتی استراحت و خستگی از تن به در کردن به پا می‌خیزد و چون هنوز

نیروی جوانی در او باقی است باز به راه می‌افتد، به مسیر خود ادامه می‌دهد (هر چند با اثری از فرسودگی پیشین).

اینگونه توالی فروپاشی و باز پیوستگی، یعنی برخاستن دولتی یا سلسله ای یا آیینی و رونق کار آن و آبادی قلمروش، و سپس رواج تن‌پروری و فساد و غفلت از حال مردم، و آنگاه طغیان داخلی و یا حمله اقوام مجاوز که موقع را برای هجوم و غلبه و تشکیل دولتی تازه مناسب می‌یابند، در زندگی طولانی بیشتر جامعه‌ها دیده می‌شود. مثلاً در هند، پس از استیلای هخامنشیان بر شمال غربی این سرزمین و سپس غلبه اسکندر بر آن، چاندرراگپتا بنیان‌گذار سلسله مائوریا Maurya (۱۷۲-۲۲۵ ق.م) دوره بسیار درخشانی را در تاریخ هند آغاز کرد که در پادشاهی نواده اش آشوکا به اوج رسید. پس از سقوط این خاندان، هند نزدیک دو قرن دستخوش هجوم اقوام آسیای مرکزی مثل سکاها و اشکانی‌ها و کوشانی‌ها و مغلوب آنان بود تا آنکه خاندان گوتیا (۳۲۵-۵۵۰ م.)، که شاهان آن معاصر ساسانیان بودند، برخاست و دوره شکوفا و درخشان دیگری در ایام حکومت آنان برای هند پیش آمد که به آثار مهم هنری و ادبی و فلسفی و علمی (بویژه در ریاضیات و نجوم) ممتاز است و عصر زرین تمدن هند به شمار می‌رود، و باز پس از آنکه خاندان گوتیا دچار سستی شد و هونها بر قسمت عمده شمال هند مستولی شدند، این جامعه توانست در نیمه اول قرن هفتم دوره ای از رونق فرهنگی را تجدید نماید.

از این همه بر می‌آید که همه شکست‌ها نهایی نیستند و فراز و نشیب تاریخ را با تحلیل رفتن تدریجی نیروی اجتماعی و فرهنگی نباید اشتباه کرد. تاریخ ایران نمونه‌های روشنی از این اُفت و خیزها به دست می‌دهد. از بارزترین

آنها فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی به دست اسکندر مقدونی است که ۱۵۰ سال حکومت سلوکیان را در پی داشت. اما با برخاستن اشکانیان تازه نفس در سده سوم پیش از میلاد و گسترش فروپاشی آنان به سوی غرب، تا حدود فرات و سوریه، حکومت بیگانه از ایران رخت بر بست و دولتی مقتدر در ایران پا گرفت که با سرسختی و جنگ آزمایی خود توسعه دولت توانای روم را در خاور عملاً محدود و متوقف ساخت. این دولت نیز پس از چند قرن دچار سستی شد و چند بار از رومیان شکست خورد و آشفتگی در کشور پدید آمد و نارضایی بالا گرفت و ناتوانی در ارکان حکومت افتاد و خان خانی رواج یافت. اما اگر اشکانیان از نفس افتاده بودند ایرانیان هنوز نیرو داشتند. اردشیر بابکان در اوایل سده سوم میلادی از فارس پنا خواست و آخرین شاهنشاه اشکانی را در ۲۲۴ م. برانداخت و به پنجه قدرت و تدبیر همه ایران را مسخر و متحد ساخت و دوباره سلسله‌ای نیرومند پی افکند و مدعی میراث پدران خود از رومیان شد و فرزندش شاپور اول رومیان را شکست داد و بین النهرین و قسمتی از سوریه را از آنان باز گرفت.

پس از چهار قرن، حکومت ساسانی نیز به سرایش ضعف و انحطاط افتاد و تجمل پرستی و تن آسائی و مال اندوزی و رعیت آزاری بالا گرفت و کشور آشفته و مهیای شکست شد و شاهنشاهی ساسانی که از درون کاسته بود به دست معدودی از تازیان تهیدست و پیکارجو که هم‌شان از نیروی کیشی نو خاسته و امید غنائمی ناشنیده الهام گرفته بو فرو ریخت و کشوری بار دیگر خواری شکست و کوتاهدستی را آزمون کرد. اما این شکست عمیق نیز، به خلاف آنچه در برخی کشورهای دیگر روی داد، حکایت از پایان نیروی درونی

ایرانیان نمی‌کرد. جنبش تازه ای از خراسان آغاز شد و دوران پرفروغی از فرهنگ و ادب و هنر پیش آورد. این نیرو تا قرن هفدهم و زمان شاه عباس به صورت‌های مختلف و با وجود بحران‌های سخت، بخصوص بحران‌هایی که در نتیجهٔ هجوم مغولان و تاتاری‌های تیموری روی داد، جلوه گر بود.

از وفات شاه عباس به بعد است که ضعف واقعی ایران، نخست با حکومت آخرین شاهان صفوی و شکست از افغانان، سپس در حکومت قاجاریان و شکست از روسیه و انگلیس و مداخلات اینان در امور داخلی ایران و ناتوانی ایران در رفع این مداخلات و از همه مهمتر سپر انداختن ایران در برابر علم و صنعت غرب و تقلید و اقتباس ظواهر آن آشکار می‌شود.

مختصر آن که تمدن و فرهنگ ایرانی دیرتر از تمدن و فرهنگ بین النهرین و مصر و آناتولی و فینیقیه و فلسطین باستان در صحنهٔ تاریخ ظاهر شد و ایرانیان دیرتر از مردم آن جامعه‌ها تلاش تاریخی خود را آغاز کردند و به همان ترتیب تمدن آنان نیز دیرتر زیست و هنگامی که آنان، غیر از آناتولی که هویت ترکی یافت، همه هویت تازی پذیرفتند، ایران که نیرویش پایان نیافته بود هویت و زبان خود را به پیشوایی خراسانیان نگاه داشت و منشأ فرهنگی زاینده و فروزان شد.

اصل سوم: اثر پیوند نو بر ساق کهن

حال با بینشی که از مطالعهٔ جامعه‌های دیگر به دست می‌آید می‌توانیم به مسئله خراسان بازگردیم و سبب پیشوایی آنرا جويا بشویم. در اینجا اصل سوم نظریه ای که در این گفتار مطرح شده کارساز می‌شود و آن اینکه وارد شدن خون

تازه در بدن جامعه‌ای کهن آن را نیرو می‌بخشد و موجب تحرک و پویندگی تازه‌ای در آن می‌شود. به عبارت دیگر پیوند قوم تازه نفس تر و جوانتری با قوم کهن تری می‌تواند از لحاظ فرهنگی اثری مثبت و سازنده داشته باشد و قومی را که نیرویش نقصان گرفته تقویت نماید.

این معنی را در تاریخ اروپا و آمریکای لاتین به روشنی می‌توان دید. هجوم اقوام جوانتر ژرمنی به ولایات رم و سکونت جستن در آنها خونی تازه در جامعه‌های آنها وارد کرد و با وجود ویرانگری‌های نخستین مآلاً موجب نیرویی تازه در آنها شد که در کشورهای مثل ایتالیا و فرانسه و انگلیس و اسپانیا در طی رنسانس فرصت بروز یافت. می‌توان تصور کرد که اگر سرزمین گُلِ سِلت نشین (فرانسه بعدی) نخست مورد هجوم رومیان و سپس اقوام ژرمنی فرانک و ویزیگت و بورگندی قرار نگرفته و از آنها کسب نیرو نکرده بود، امروز جامعه‌ای فرسوده و بی رمق در آن می‌زیست، و یا اگر اسپانیا، هر چند به اکراه، میزبان واندالهای ژرمنی و سپس پذیرای اقوام عرب و بربر که در ۷۱۱م. از جبل طارق گذشتند و جنوب اسپانیا را متصرف گردیدن نشده بود امروز اثری از نیروی زاینده در ساکنان آن دیده نمی‌شد. امروز که به جامعه‌های اروپایی می‌نگریم می‌بینیم که هر کدام که بیشتر در معرض هجوم اقوام شمالی (نوردیک) قرار داشته و بیشتر با آنها اختلاط یافته اند به همان نسبت از پویندگی و سازندگی بیشتری برخوردارند و هر کدام کمتر به این آمیزش دست یافته اند عوارض کهولت و فرسودگی در زندگی‌شان نمایان تر و سهمشان در بالندگی تمدن غرب کمتر بوده است.

در آمریکای لاتین نیز آنچه از تحرک و پویایی در کشورهای چون

آرژانتین، شیلی و برزیل به چشم می‌خورد بیشتر از آن که دستاورد ساکنان بومی آنها باشد ارمغان جمعیت نسبتاً جوان تر اروپایی (به ویژه اسپانیولی) است که به این کشورها کوچ کرده اند.

حال اگر به پرسش نخستین باز گردیم و در صدد توضیح تفاوت میان خراسان و ایران غربی برآییم، باید به یاد آوریم که آذربایجان و ایران غربی و مرکزی جزئی از سرزمین مادها بودند و مادها پیش از دیگر اقوام ایرانی به اقتدار سیاسی و تشخیص فرهنگی دست یافتند و به عرصه تاریخ گام نهادند و دوران درازی توان خود را صرف مقابله و کشمکش با آشور و دیگر همسایگان خود کردند و در نتیجه زودتر از دیگر اقوامی که در سایر نقاط فلات ایران اقامت گزیده بودند فرسوده شدند. اگر مردم این نواحی در نهضت ادبی و سیاسی ایران کمتر شرکت چشم گیری داشتند و اگر زبان مردم شمال غربی ایران به تدریج جای به زبان ترکی سپردن باید گفت این نتیجه قدمت کوشش‌های سازنده آنان بود که زودتر نیز آنها را نیازمند استراحت و سهل گیری نمود. اما جنوب ایران نیز، که زادگاه دو سلسله بزرگ هخامنشی و ساسانی بود و قرن‌ها کانون کوشش‌های سازنده به شمار می‌رفت، هنگامی که سپاهیان اسلام به ایران سرازیر شدند چندان توش و توانی برای مقاومت و خلاقیت نداشت. از سوی دیگر خراسان نقش رهبری سیاسی و مسئولیت تأسیس دولت و دفاع از مرزهای ایران را تا سده سوم پیش از میلاد، یعنی تا هنگامی که قبیله ای از ایرانیان^{۲۱}، به نام دهه^{۲۲}، که در نواحی مرزی شمال شرق شهریاری ایران^{۲۳} می‌زیستند وارد صحنه شدند و حکومت اشکانیان را تأسیس کردند، بر دوش نگرفته بود.

اما تأخیر نسبی ورود اشکانیان به صحنه فعالیت تاریخی و جوانی نسبی

آنان را نمی‌توان تنها عامل پویایی خراسان در سده‌های نخستین اسلامی شمرد. عامل مهم‌تر را باید در اصل سوّم نظریه‌ای که در اینجا مطرح شده، یعنی پیوند عناصر تازه نفس با اقوام کهن‌تر جستجو کرد، چه خراسان پیوسته در معرض هجوم اقوام صحراگرد قرار داشت و امواج متوالی مهاجمان که از آسیای مرکزی و دیگر نقاط به طرف خراسان سرازیر می‌شدند و در آن سکنی می‌گرفتند و سپس در آن مستحیل می‌شدند هر بار مردم خراسان را نیرو و توان تازه می‌بخشیدند. از آن جمله، نخست یونانیان و مقدونیان بودند که، در پی پیروزی اسکندر، در شمال شرقی ایران اسکندریه‌های چند بنا نهادند و چندی پس از آن نیز پادشاهی یونانی - ایرانی باختر را برپا کردند، سپس اقوام گوناگونی چون سکانی‌ها، تخاری‌ها، هون‌ها، هیاطله، کیدرها، ترک‌ها، و سرانجام تازی‌ها^{۲۴} که پس از پیروزی اسلام شماری انبوه از آنان در خراسان اقامت گزیدند به این خطّه روی آوردند و خونی تازه در رگ‌های آن وارد نمودند^{۲۵}. به این ترتیب خراسان مکرّر به منبعی سرشار از نیروی انسانی، که تا این حد در دسترس ساکنان دیگر بخش‌های فلات ایران نبود، دست می‌یافته و از آن نیرو می‌گرفت و جان تازه‌ای که از این رهگذر به کالبد خراسانیان می‌دمید سرچشمه نیروی فزاینده این خطّه می‌شد و به جذب و حلّ عناصر تازه توانا می‌گردید. پس جای شگفتی نیست اگر خراسان رهبری انقلاب عباسی را بر عهده گرفت و جایگاه نخستین سلسله‌های ایرانی پس از فتح اعراب و مهد تجدید حیات ادبی و هنری و علمی ایران در سده‌های نهم و دهم و اوائل سده یازدهم میلادی شد.

نظریه زادن و بالیدن و فرسودن تمدن‌ها و جامعه‌ها هر چند تازه نیست. نتایجی که از آن حاصل می‌شود، بخصوص در نقد احوال مللی که روزگار برنثانی

آنان سپری شده، کمتر مورد توجه قرار گرفته، و در توضیح وجوه تاریخ ایران در سده‌های اخیر به کار نرفته است. در اینجا البته فرصت پرداختن به همه پرسش‌هایی که طرح این نظریه بر می‌انگیزد نیست. با این همه بجاست که اقلاباً به یک پرسش عمده پاسخ داده شود. یکی دو مورد قوم اوستایی است و آن اینکه این قوم که کیش زردشتی از میان آنان برخاست در خراسان و به احتمال قوی در ناحیه ای از توابع مرو یا بلخ یا هرات می‌زیستند. سابقه کهن آنان با جوانی نسبی مردم خراسان چگونه سازگار می‌تواند بود؟ در جواب باید گفت که آئین زردشت در میان قومی روی نمود که همه نیروی خود را در کشمکش با «بد دینان» و مبارزه با مخالفان و استوار کردن کیش تازه صرف کرد. آنگاه رسالت این آئین به اقوام دیگر سیاسی آنان رواج گرفت. قوم اوستایی از تحرک افتاد، چنانکه زبان آن هم به تدریج متروک شد و حتی به دوران ساسانی نکشید. آنچه در خراسان بعدها روی داد در حقیقت دستاورد اقوام تازه نفسی بود، بخصوص سکاها، که پس از دوره اوستایی به خراسان روی آوردند و در آن ساکن شدند و مآلاً کیش اوستایی را نیز پذیرفتند.

اینکه کیشی در میان قومی ظهور کند و سپس رسالت دین به دست قومی دیگر و خارج از حیطه اصلی آن بیفتد نظائر تاریخی دارد. مثلاً اسلام در حجاز و در میان مردمی نسبتاً بدوی (نظیر قوم اوستایی؟) برخاست، اما توسعه و ترویج آن پس از اندک زمانی به دست مردم عراق و سوریه و ایران افتاد و مآلاً ترک‌ها و تاتاری‌های تازه نفس بودند که آنرا در آسیای صغیر و قاره هندوستان و ترکستان چین و برخی نقاط دیگر پراکندند. هم چنین آیین بودایی که در هندوستان آغاز شد از میان هندوان رخت بر بسته و رسالتش آخر در چین و ژاپن و هندوچین و

تَبَّت بود که فرصت گسترش یافت. مذهب مسیح نیز هر چند از فلسطین برخاست در دست رومیان قوام گرفت و در اروپا منتشر شد و در فلسطین جز سایه کوتاهی از آن نماند. حتی شاید بتوان این معنی را در مورد کیش یهود ساری دانست که در مصر و به تأثیر مذهب مصری آغاز شد اما در فلسطین و میان اقوام آن پا گرفت. کیش زردشت نیز کانون قدرت و توسعه اش ظاهراً دیر زمانی در زادگاه آن نپایید و مثل اسلام که زادگاهش، حجاز، جز نیم قرنی کانون اصلی اسلام نماند. در شمال غربی و مغرب و جنوب ایران بار افکند.

و این طنزهای شگفت تاریخ است که خراسانی که، پس از اسلام، پرچمدار نهضت ادبی و سیاسی ایران و به همت و نیروی خود پیشوای رستاخیز فرهنگی ایران گردید این نیرو را به برکت هجوم اقوام خودی و بیگانه و شکست از آنان و جای دادن آنها در دامان خود به دست آورد. چه، خراسان پیوسته بیش از دیگر نواحی ایران در معرض هجوم و حمله و اشغال مردم تازه نفس و پرتوان بیگانه بوده و در هر موج تهاجمی که از آسیای میانه برخاسته همواره در صف اول آتش قرار داشته است. این مهاجمان در خراسان اقامت گزیدند، با ساکنان در آمیختند، به زندگی اش جان و نیروی تازه بخشیدند، و چنان توانایش ساختند که توانست در تاریخ جهان اسلام سهمی اساسی بر دوش گیرد^{۲۶}.

پی نوشت‌ها

۱. استثنای مذکور دورانی بود، که بیش از سده ۶۲۵ تا ۷۵۵ ه. ق. برابر با ۱۳۳۷ تا ۱۳۵۳ م. در ماوراءالنهر تا ۷۷۲ ه. ق.، مغولان در ایران فرمانروا بودند. اما حتی در این دوران نیز سپاهیان مغول بیشتر ترک و ترک زبان بودند. چه، مغول‌ها طبق رسم معمولشان قبایلی را که در مسیر خود مغلوب می نمودند موالی خود می ساختند و در سپاه خود مندرج می کردند. بیشتر سپاهیان مغول در

- خاورمیانه ترکان آسیای مرکزی بودند که به خدمت مغولان درآمدند. حکومت خاندان زند میان نادرشاه و قاجاریه کوتاهتر از آن بود که استثنای عمده ای محسوب شود.
۲. درباره گسترش دامنه خراسان به ماوراء النهر و سیستان ن. ک. به: مقدسی، احسن النقاسیم، لیدن، ۱۸۷۷، چاپ سوم، ۱۹۶۷، ص ۲۶۰، همینطور ن. ک. به: Turkistan، اثر بارتولد، طبع سوم، لندن، ۱۹۶۸، ص ۱۹۷، که به تسلط خراسان بر ماوراء النهر اشاره می‌کند.
۳. ن. ک. به: Les nations du prophete، ص ۴۸۰.
۴. رساله فتح بن خاقان فی مناقب الترك، طبع فان فلوتن، لیدن، ۱۹۰۳، ص ۴۰.
۵. ن. ک. به: The Shaping of Abbasid Rule، پرینستن، ۱۹۸۰، ص ۱۱۷.
۶. Black Banners from the East، لیدن، ۱۹۸۳، ص ۶۷.
۷. ن. ک. به: Persian Presence in the Islamic World، Cambridge University Press، 1988.
- Presence in the Islamic World، Cambridge University Press، ۱۹۸۸
- (در دست انتشار)
۸. ن. ک. به: Persian Presence in the Islamic World، Cambridge University Press، 1988. (در دست انتشار)
۹. «ان دولتهم عجمیه خراسانیه و دولة بین مروان عربیه و فی اجناد شامیه» البیان و التبيين، طبع محمدهارون، بیروت، ۱۹۴۸، ج ۳، ص ۳۶۶.
۱۰. ن. ک. به:
- C.E. Bosworth, Al-Magrizi's Book of Contention and Strife Concerning the Relation between the Banu Umayyeh and Banu Hashim، منچستر، ۱۹۸۰، ص ۸۸ و مقاله التن دانیل:
- "Arabs, Persians and the Advent of Abbasids Reconsidered, Jour. Amer. Orient. Soc. CXVII/3.1997, ۴۴۲-۴۴۸
۱۱. درباره این شخصیت‌ها و آراءشان ن. ک. و به: غلامحسین صدیقی، Les mouvements religierux و احسان یار شاطر، Mazdakism در Camb. Hist. of Iran، جلد سوم، جزء دوم، ۱۹۸۳، ص ۱۰۰۱ به بعد.
۱۲. پیرو خداهش، از نخستین داعیان بنیادگرای هاشمی در خراسان. او رهبر فرقه ای به نام خالدیه بود که پس از مرگ ابراهیم امام حمایتش را از علویان ادامه داد و در نیشابور سر به شورش برداشت اما در نبرد با ابومسلم شکست خورد. همین فرقه بود که در دوران خلافت منصور فاطمیه نام گرفت. در

این باره ن. ک. به: اخبار الدولة العباسية، طبع دوری و مطلبی، بیروت ۱۹۷۳، ص ۴۰۳-۴۰۴؛ نیز ن. ک. به:

Sharon, Encyclopaedia Iranica, 2, V, P. 2b, E. Daniel, The Political and Social History of Khurasan, Chicago, 1979, p. 747-820.

۱۳. ن. ک. به: L. Gardet در Cambridge History of Islam. جلد دوم، ص ۵۹۶ و S. Pines همان اثر، ص ۷۵۹ و Encyc. Of Islam طبع دوم، جلد چهارم، ص ۷۱-۱۰۷۰.

۱۴. ن. ک. به: A Study of History، جلد پنجم، ص ۵۱۵.

۱۵. ن. ک. به: المقدمه، ترجمه Franz Rosenthal، پرنسین، طبع دوم، ۱۹۶۷، جلد اول، ص ۲۷۸ به بعد. ابن خلدون در بخش‌های گوناگون این اثر نظریه خود را درباره ادواری بودن تاریخ و زایش و فرسایش دولت‌ها و سلسله‌ها و مراحلی که هر قدرت سیاسی، از پیدایش و توسعه و باروری، تجمل خواهی و تن‌آسایی و سرانجام انحطاط و شکست می‌پیماید تشریح کرده است. از جمله در ترجمه فارسی محمد پروین گنابادی، طبع دوم، تهران ۱۳۵۲، می‌توان به جلد اول صفحات ۳۱۷ به بعد و بخصوص صفحات ۳۳۳-۳۴۴ و ۷۹-۵۶۶ رجوع نمود، و در ترجمه انگلیسی بخصوص به صفحات ۹۹-۲۸۰ و ۴۵-۳۴۴ و ۵۵-۳۵۳. صفحات متن عربی طبع کاترمررا رزنتال در ترجمه خود منظمأً به دست می‌دهد.

۱۶. ن. ک. به: A Study of History، جلد پنجم، ص ۱۱ به بعد.

۱۷. ن. ک. به:

Samuel P. Huntington, "The Clash of Civilization," Foreign Affairs شماره تابستان ۱۹۹۳، ص

۲۲.

۱۸. ظهور ابن خلدون را که در قرن چهاردهم می‌زیست و از نام آوران اندیشه اسلامی است باید به

گفته رنولد نیکلسون استثنایی بر این قاعده دانست. ن. ک. به: A Literary History of the Arabs

طبع دوم، کمبریج، ۱۹۲۹، ص ۴۳-۴۴.

۱۹. ن. ک. به:

UNESCO History of Humanity, Vol. I: Prehistory and the Beginning of Civilization, ed. S. J.

Last et al، لندن و نیویورک، ۱۹۴۴، ص ۳۱-۴۳.

۲۰. به اعتقاد ابن خلدون نیروی سلسله‌ها یا خاندان‌هایی که به مسند قدرت می‌رسند عموماً بیش از سه

نسل، یا ۱۲۰ سال، نمی‌پاید و در نسل چهارم آثار فتور در آنها نمایان می‌شود (ن. ک. به ترجمه

فارسی، ص ۲۶-۴۲۴ و ترجمه انگلیسی رزنتال، ص ۲۷۸ و بعد و ص ۳۴۵. در حقیقت این اصل

غالباً مصداق دارد، حتی در مورد سلسله‌هایی که عمر بیشتری داشته اند مانند سلسله‌های ایرانی

پیش از اسلام و خلفای اموی و عباسی و امویان اسپانیا. چنین به نظر می‌آید که نیروی واقعی سلسله‌ها عموماً درین حدود و گاه حتی زودتر (مثلاً در مورد صفاریان و تیموریان و زندیه و افشاریه) رو به کاهش می‌گذارد. پس از آن سلسله‌ها یا در ضعف فزاینده به حکومت ادامه می‌دهند- آنگونه که در مورد عباسیان پس از مأمون، و سلسلهٔ مائوریا پس از آشوکا یا صفویان پس از شاه عباس اتفاق افتاد- یا، در پی یک انقلاب درباری، نیروی تازه‌ای در سلسله دمیده می‌شود، چنان که در مورد هخامنشیان پس از تسلط داریوش به مسند پادشاهی و در مورد امویان با تسلط مروان بن حکم پس از وفات معاویه دوم روی داد.

۲۱. ن. ک. به: "Mitteliranische" B. Henning. در Iranistik، ص ۹۳، که در جزء «زبان‌شناسی»

Handbuch der Orientalistik، لیدن، ۱۹۵۸، به طبع رسیده.

۲۲. نام این قوم برای نخستین بار در یشت ۱۳، بند ۱۴۴ آمده است و در کتیبهٔ معروف به Daiva از خشایار شاه در تخت جمشید، ن. ک. به: R. Kent, Old Persian, Xph، ص ۱۵۱. این قوم در همسایگی دو قوم از سکاها، که نامشان در کتیبهٔ بیستون داریوش آمده است، یعنی Haumavarga و Tigraxauda، می‌زیست. ن. ک. به: Bivar, Cambridge History of Iran، ص ۵۲-۸۵۱.

۲۳. ن. ک. به: W. Vogelsang, Encyclopaedia Iranica، جلد چهارم، ص ۸۲-۵۸۱.

۲۴. دربارهٔ این اقوام ن. ک. به: The Cambridge History of Iran، جلد سوم، جزء اول، ص ۸۴-۱۴۶، ۱۵۶، ۱۹۱ و بعد؛ و جزء دوم، ص ۷۷۰، ۵۲-۸۵۱. باید توجه داشت که نخستین هجوم قبایل ترک به نواحی شمال خاوری ایران در سدهٔ ششم میلادی بود و هر مزد چهارم (۵۷۹-۹۰م)، که خود از مادری ترک زاده بود (ن. ک. به: طبری: ج ۲، ص ۹۹۰ و H. Schaeder, Iranica، ص ۴۱) با آنان به نبرد پرداخت.

۲۵. Julius Wellhausen فصلی از کتاب خویش Das arabische Reich und sein Sturz، برلین، ۱۹۰۲، ص ۳۰۶-۲۴۷ (ترجمهٔ انگلیسی آن: Arab Kingdom and its Fall، کلکته، ۱۹۲۷) را به بحث و بررسی قبائل تازی در خراسان اختصاص داده است. به تخمین او شمار افراد این قبائل به دو بیست هزار بالغ می‌شده است. این رقم با رقم ربع میلیون موشه شارون (Black Banners، ص ۶۵ و بعد)، و رقم مشابهی که E. Daniel در ("Arab Settlements in Persia". Encyclopaedia Iranica)، جلد دوم، ص ۲۱۳ ارائه می‌کند کم و بیش برابر است.

۲۶. موضوعی که در سال‌های اخیر نظر برخی از محققان را به خود معطوف کرده نقش خراسان در قیام عباسیان است. متأسفانه در این بحث‌ها به سنن فرهنگی و صفات ذهنی و نیروی درونی خراسانیان

کمتر توجه شده و این گرچه عینی و قابل اثبات نیست ولی قرائن آن را نمی‌توان از یاد برد. به حقیقت نزدیکتر خواهیم شد اگر در این گونه بحث‌ها و پژوهش‌ها نقش خراسان را در گستره وسیع تری بررسی نماییم.